

شب رومئو و زولیت

و

شب زال و رودابه

هنوز ترجمه کاملی از نمایشنامه « رومئو و زولیت » در زبان فارسی نیست و عجب اینست که این اثر بیشتر از سایر آثار شکسپیر در کشور ما شهرت دارد. تا آنجا که من میدانم، آشنائی مردم ایران با « رومئو و زولیت » شکسپیر از راه ترجمه ملخصی صورت گرفت که سالها پیش آقای علی اصغر حکمت از این نمایشنامه کردند. چرا باید این اثر در زبان فارسی مثلاً از « اوتلو » و « هملت » که هر دو هم ترجمه شده اند، قبول عام بیشتری یابد؟ بطور کلی میتوان گفت که داستان « رومئو و زولیت » بهتر از سایر آثار شکسپیر که تا کنون بفارسی درآمده اند باروح ایرانی وسنت ادبیات افسانه‌ای اوسازگاری دارد. سرگذشتی است صاف و راست، پسر و دختر جوانی بهم دل می‌سیارند و ناکام می‌شوند و سرانجام هم‌جان خود را بر سر آن عشق می‌نهند. تمقیدهای روحی و نکته‌های روانشناسی و اشارات تاریخی و اساطیری که تراژدیهای دیگر شکسپیر از آنها گرانبار است، در این داستان خیلی کمتر دیده میشود. رومئو و زولیت نمونه عاشق و معشوق ناکامی هستند که خواننده فارسی با آنها خو گرفته است.

همین سادگی و خودمانی بودن قضیه باعث شده که در کشورهای دیگر نیز کم و بیش رومئو و زولیت آسانتر از قهرمانهای دیگر شکسپیر، در نزد عامه مردم شهرت یابند و بیوندی نزدیک بادل آنها گیرند. گذشته از این، در میان مردان و زنان معروف شکسپیر، این دو موجود از همه معصومتر و ساده‌تر و جوانترند و زودتر می‌میرند. این خود نیز عاملی است که مهر آنها را در دلها افکنده است. درام رومئو و زولیت جزو آثار دوران جوانی شکسپیر است. مطلب بسیار ساده است؛

در یکی از شهرهای ایتالیا بنام **ورون** دو خانواده بزرگ زندگی می‌کنند که باهم دشمن خونی هستند. هر کدام از آنها را عده‌ای خدم و حشم و خویش و قبیله است. یکی از آنها دختری دارد و دیگری پسری. پسر و دختر، بر حسب اتفاق، شبی همدیگر را می‌بینند و بهم دل می‌بازند. زناشوئی آنان بنحو آشکار امکان پذیر نیست، چرا که خانواده آنها باهم خصومت آشتی ناپذیر دارند. ناچار، نهانی باهم عروسی میکنند. پسر، یکی از خویشاوندان دختر را در مشاجره‌ای میکشد. حاکم او را بدین جرم تبعید میکند و بشهر دیگری می‌فرستد. همان فردای عروسی خود، عروس و داماد باید ازهم جدا شوند. جوان می‌رود و پدر و مادر دختر که از عروسی او بی‌خبرند قصد می‌کنند که او را به‌مرد دیگری شوهر دهند. دختر از راهب شهر چاره‌جویی میکند و او داروی بیهوشی‌ای یابو میدهد که در شب زفاف بغورد و بیهوش گردد تا کسانش او را نمرده پندارند و در دخمه‌اش گذارند، آنگاه رومئو بیاید و او را باخود ببرد. بازی تقدیر چنان می‌کند که با شبانه خبر مرگ دختر به جوان برسد. او از فرط نومیدی، زهری می‌خورد و سر اسیمه می‌آید و شبانه بدخمه می‌رود؛ بر سر بیکر

دختر می نشیند و بیخمال آنکه مرده است ، زهر را می نوشد و خود را میکشد . پس از چند لحظه دختر بهوش می آید و جوان را در کنار خود مرده می بیند . او نیز خنجر مشوق خویش را از کمرش میکشد و در سینه خود فرو میرد و میمیرد .

شکسپیر در اینجا نیز پایه داستان را بر مسئله ای می نهد که یکی از هسته های اساسی فلسفه اوست ، آدمی زبون شهوات و امیال خویش و بازیچه دست حوادث است . در نظر شاعر انگلیسی « یهنه گیتی صحنه تماشاخانه است » و آدیان بازیگران این صحنه اند . در نمایشنامه « رومئو و ژولیت » دو پیر مرد ، مونتاگو و کاپولت باهم دشمنند و کینه ابلهانه آنها جان فرزندان جوانشان را بر باد میدهد ، از طرف دیگر دست تعادف و تقدیر ، دو دل داده را اول بطرف عشق و سپس بطرف ناکامی و مرگ میراند .

تشابهی که از نظر تار و پود داستان میان رومئو و ژولیت و بلبل و مجنون است ، آقای حکمت را بر آن داشت که این دو ماجرا را از نظر شکسپیر و نظامی باهم بسنجد . ولی مسئله دل سیردن یکی از افراد خانواده دشمن ، یازناشویی با او نظایر دیگری نیز در ادبیات فارسی دارد که معروفترین آنها ماجرای زال و رودابه و بیژن و هنیزه و حتی سیاوش و فرنگیس در شاهنامه اند . گرچه هیچیک از این قصه ها فرجام غم انگیز تراژدی شکسپیر را ندارد و در شاهنامه همه دلدادگان بکام خود می رسند و سرگذشت سیاوش نیز هر چند اندوهبار است ، یک تراژدی عاشقانه نمی تواند بود ، لیکن از جنبه کلی داستان که بگذریم ، آغاز ماجرای رومئو و ژولیت مرا آسانتر بیاد ماجرای دلدادگی زال و رودابه می اندازد تا بیاد لیلی و مجنون .

در اینجا چهار قطعه اصلی نمایشنامه را که از زیباترین شعرهای شکسپیر است و در واقع جوهر سرگذشت در آنهاست ، ترجمه میکنیم ؛ مورد مشابه دو قطعه اول را در شاهنامه خواهیم دید .

نخستین دیلوار

(کاپولت جشنی برپا کرده است . رومئو نقابی بر چهره می بندد و ناشناس بدانجا می رود . مهمانان برقص برخاسته اند . ناگهان چشم رومئو بر ژولیت می افتد . پس از پایان رقص بدو نزدیک میشود و دستش را در دست می گیرد .

(صحنه پنجم از پرده اول)

رومئو ؛ اگر با دستهای ناسزاوار خود ، این ضریح مقدس را می آلابم ، گناهی دلپذیر است ؛ اینک لبان من که دوزائر شرمگینند ، در خدمت ایستاده اند تا پلیدی این لکرا با بوسه نرمی بزایند .
ژولیت ؛ زائر نیکوکار ، با این سخن بدستان خویش ستم روا میدارید زیرا جز با اخلاص و ادب رفتاری نکرده اند ،
یا کان را نیز دستی است که زائران می توانند در دست گیرند و سودن کف بر کف همان بوسه حاجتمندان است .
رومئو ؛ آیا باکان زالب نیست همانگونه که حاجتمندان را نیز لب است ؟
ژولیت ؛ چرا ، لیکن لبهایی که باید در خواندن دهابکار روند .
رومئو ؛ پس ، ای خاتون گرامی ، روا دار که لبهایتز همان کنند که دستها می کنند .

اینان بدعا باز شده‌اند ، حاجتشان را بر آر
تا ایمانشان به نومییدی بدل نگردد .

ژولیت ، پاکان حتی برای اجابت دهانیز از جای نمی‌جنبند .
رومئو ، پس از جای خود مجنب ، تا من میوه دهای خود را بچینم
بدینگونه بالبان تو ، گناه ازلبان من زدوده خواهد شد .
(اورا می‌بوسد)

ژولیت ، اکنون این گناه درلبان من آمد
رومئو ، ازلبهای من ؟ اوه ، چه مصیبتی که کيفری بدین شیرینی دارد .
گناه مرا بمن بازده .
.....

همان شب ، رومئو از دیوار باغ کاپولت بالا می‌رود و بدرون باغ میشود . ژولیت در عمارت
بالا ، پنجره اطاق خود را می‌گشاید و جلو آن می‌ایستد .
(صحنه دوم از پرده دوم)

شب ایوان

رومئو ، (باخود) کسیکه هرگز جراحتهی نداشته ، بر زخم دیگران خنده می‌زند
(ژولیت از بالا جلو پنجره پدیدار میشود)

خاموش ! این کدام نورا است که از آن پنجره می‌تابد ؟
این دریچه مشرق است و ژولیت خورشید !
ای آفتاب دلفروز ، بر آی و ماور رشک برنده را بمیران
که هم اکنون از فرط اندوه زرد و نزار شده است
چه ، می‌بیند که تو هر چند کنیز اوئی از او بسی زیباتری .
از فرمانبری او دست بردار ، چرا که زنی رشکخواه است
جامه پارسانی او تار و پود خود را از تنیدی ورشک گرفته است
و جز دیوانگان کسی آنرا بر تن نمی‌کند ؛ آنرا بدور افکن !
این بانوی من است ، وه ، این دلدار من است
وه ، ایکاش می‌دانست که اورا در دل من چه جایی است
حرف می‌زند ، با اینحال سخنی نمی‌گوید ، ولی چه باک ؟
چشمانش بیان راز می‌کنند و من باید بدان پاسخ گویم
چه زود باور و گستاخم ! روی سخن او با من نیست
دو تن از رخشانترین اختران هفت آسمان
چون دربی کاری می‌رفتند ، از چشمان او بالتماس خواسته‌اند
که بجانشینی آنان بر جقه سپهر بدرخشند ،
چه میشد اگر چشمان او بر آسمان جای میگرفتند
و آنان بجای دیدگان او می‌نشستند ؟
بدینگونه تلالو ، گونگانش آن دواختر را شرمسار می‌کرد

همانگونه که فروغ‌روز چراغی را

و چشمان او در سپهر ، بر مسیر کهکشانی ، چنان پرتوئی می افشاند

که پرندگان بخیال آنکه شب بیابان رسیده ، بخواندن می آمدند .

بنگر ! چگونه رخسار خود را بردستش تکیه داده است

و ، ایکاش من دستکشی بردست او بودم

تا بتوانم خود را بر گونه او بسایم .

ژولیت : وای بر من !

رومئو : سخن میگوید ،

بگو ، بگو ، ای فرشته تابناک

چه ، تو بدینسان که بر فراز سر من جای داری ، در این دل شب همانگونه بر شکوهی

که فرشته‌ای آسمانی در چشم شکفت زده ساکنان عالم خاک

بدان هنگام که ابرهای سنگین قدم را درمی نوردد و برسینه‌اش تیر می خرامد .

ژولیت : رومئو ، رومئو ، چرا تو رومئویی ؟

بدرخویش را انکار کن و از نام خود بگسل

یا اگر نمی خواهی چنین کنی ، به عشق من سوگند یاد کن

و من از این پس از خانواده کابولت نخواهم بود .

رومئو : (باخود) آیا بهتر است باز هم گوش دهم ، یا بهمین حرف او پاسخ گویم ؟

ژولیت : این تنها نام هست که دشمن من است

تو همانی که وجود تست ، نه یکتن از خانواده مونتاکیو .

مونتاکیو چه میتواند بود ؟ نه یابست و نه دست و نه بازو

نه چهره و نه عضو دیگری از اعضای تن آدمی

پیا و نام دیگری داشته باش ، در اسم چه میتواند بود ؟

آنرا که ما گل سرخ می نامیم ، بهر نام دیگری نیز بخوانیم ، همان بوی دلاویز را خواهد داشت

همانگونه ، رومئو اگر رومئو نامیده نشود ، بدون آن اسم نیز

آراستگی دلپذیری را که اکنون دارد ، از دست نخواهد داد .

رومئو ، نام خود را بدور افکن

و در ازای آن نام که جزئی از خویشت تونیست

سرایای وجود مرا از آن خود کن .

رومئو : از همین حرف توافقه دلیل میکنم !

مرا بنام عشق بنام ، و از این پس دیگر رومئو نخواهم بود

و اسم دیگری بر خود خواهم نهاد .

ژولیت : تو کیستی که در پرده شب پنهان شده‌ای

و بهراز و نیاز من دزدانه گوش میدی !

رومئو : اگر باید با اسمی خود را شناساند

نمیدانم چگونه بشو بگویم که کیستم

نام من ، ای خاتون گرامی ، در چشم خود من نفرت انگیز است ،
چرا که دشمن تو بشمار می رود ،

اگر آنرا بر صفحه ای نوشته بودم ، پاره پاره اش می کردم .

ژولیت ، گوشه های من هنوز صدحرف از دهان تو نشنیده است
و با اینحال صدای تورا باز میشناسم .

آیاتو رومثو و از خانواده مونتاکیو نیستی ؟

رومثو ، هرگز ، ای دوشیزه دلریا ، اگر تو از او یا خانواده او بیزاری .

ژولیت ، بمن بگو ، چگونه بدینجا راه یافتی و بچه مقصود ؟

دیوارهای باغ بلند است و بالا رفتن از آنها مشکل -
و مرگ در این مکان نهفته است ،

بدانگونه که اگر یکی از خویشان من تورا در اینجا بیابد امانت نخواهد داد .

رومثو ، بر بالهای تیز بر عشق این دیوار را در نوشتم

چرا که حصارهای سنگی نمی توانند راه را بر عشق فرو بندند

و هر چه را که عشق تواند کرد ، زهره آنرا نیز دارد که خود را در آن بیازماید

بنابر این از خویشان تو بیمی ندارم .

ژولیت ، اگر تورا به بینند قطعه قطعه ات خواهند کرد .

رومثو ، افسوس ! ضربتی که در نگاه تست

کاری تر از بیست شمشیر آنهاست

تنها به مهربانی بر من نگاه افکن

و دیگر خشم آنان بر من کارگر نخواهد افتاد .

ژولیت ، اگر دنیارا هم بمن دهند . راضی نخواهم شد که آنها تورا در اینجا به بینند .

رومثو ، پوشش شب مرا از چشمان آنها پنهان می دارد ،

تو مرا دوست بدار ، دیگر با کی نیست که مرا بیابند .

همان بهتر که زندگی من بدست آنان پایان گیرد

تا اینکه ادامه یابد و در نیاز عشق تو باشد .

ژولیت ، چه کسی تورا بدین مکان راهنمایی نمود ؟

رومثو ، عشق ، که نخست مرا به جستجو برانگیخت

اوراه پیش پای من نهاد و من دودیده بیننده بدوادم

هر چند ناخدا نیستم ، لیکن اگر تو

بدوری آن کرانه یهناور بودی که امواج دور افتاده ترین دریا

آنرا در خود می شوید

بسودای چنین متاعی دل بدریا میزدم و تا بدانجا می رفتم .

ژولیت ، میدانی که نقاب شب بر چهره من است

و کزنه سرخی شرم گونه ام را گلگون می کرد

برای آنچه در امشب گفتم و تو می شنیدی .

ایکاش می توانستم خود را نگاه دارم
 ایکاش ، ایکاش می توانستم آنچه را که گفته ام انکار کنم
 لیکن ای زبان آوری ، بدرود باش !
 آیا مهر مرا در دل داری ؟ می دانم که خواهی گفت « آری »
 و من حرف تو را خواهم پذیرفت ، با این وصف ، اگر سوگند بخوری
 از کجا که بدروغ نینجامد ؟ گویند که زویبتر برسوگند عاشقان خنده می زند .
 ای روه ثوی مهربان ، اگر عشقی در دل داری ، آنرا صادقانه اظهار کن
 اما اگر گمان می بری که من زود سر به کمند تو در آورده ام
 بگو و من چهره درهم می کشم و هشوه می کنم و می گویم « نه »
 تا تو عرض نیاز کنی ! لیکن اگر چنین نیست ، درازای همه دنیا بدینکار راضی نخواهم شد .
 ای مونتاگیوی زیبا ، راستش اینست که من سخت شیفته ام
 و بدین سبب شاید تو رفتار مرا سبکسرانه آنکاری ،
 ولی باور کن ، ای جوانمرد ، من از محک تجربه بیغش تراز کسانی بدر خواهم آمد
 که بامکر بیشتری خود را رام ناشدنی جلوه می دهند .
 اعتراف می کنم که من نیز میبایست رمنده تر باشم
 ولی چکنم که تو ، پیش از آنکه بتوانم آگاه گردم
 دزدانه بگفته هایم گوش دادی و بر از عشق خروشان من پی بردی
 اکنون مرا بیغش و این تسلیم را که شب تیره بر تو آشکار کرد
 نتیجه عشق سبکمایه ای مینگار .
 رومثو ، ای بانو ، سوگند باین ماه مقدس که سرینجه درختان میوه دار
 را در سیلاب گرفته است .
 زولیت ، اوه ، به ماه سوگند بخور ، ماه ناوفادار
 که هر ماه ، در مدار کروی خود دگر گونه میشود
 چه ، بیم آن دارم که عشق تو نیز مانند او ناپایدار باشد .
 رومثو ، پس بچه سوگند بخورم ؟
 زولیت ، نیازی بسوگند نیست
 یا اگر خواهستی ، بوجود نازنین خود که خداوندگار پرستیدنی من است
 قسم یاد کن و من آنرا باور خواهم کرد
 رومثو ، اگر عشق عزیز دل من ...
 زولیت ، نه ، سوگند بخور . هر چند شادی من در تست
 پیمان امشب برایم شاد کننده نیست
 تند و ناگهانی و نیدیشیده است
 مانند آذر خشی است که پیش از آنکه بتوان گفت « آذر خشی می زند »
 از بودن بلا می ماند . شیرین ، شب خوش ،
 هنگامیکه یکدیگر را باز به بینیم ، این نتیجه عشق

از نفس رویاننده تابستان

شاید گل دلاویزی بیار آورده است .

شب خوش ، شب خوش ، باشد که در دلت جای گزیند

از همان آرامش نرم و گوارائی که در سینه من است .

رومئو : اوه ، می خواهی بدینگونه مرا ناکامیاب ترک گوئی ؟

ژولیت : دیگر چه کامیابی می خواهی امشب بدست آوری ؟

رومئو : قول وفاداری عشق تو ، در مقابل عهد من .

ژولیت : من آنرا بتو دادم ، پیش از آنکه از من طلب کنی ؟

و با اینحال دلم میخواست که می بایست آنرا از نو بدهم .

رومئو : میخواهی آنرا بازگیری ، بچه علت

عزیز من ؟

ژولیت : برای اینکه بکدله باشم و آنرا بتو بازدهم ،

و با اینحال ، تنها دارائی من همین است و تنها دلخوشی من بدوست !

سختی من مانند درینائی پهناور است

و عشق من بهمان اندازه ژرف

که هر چه افزونتر می بخشم ، افزونتر میدارم

چرا که هر دو آنها بی انتهایند .

(دایه او را صدا می زند)

صدائی می شنوم ، عزیز من ، خدانگهدار

مونتآگیوی دلربا ، صادق باش

ولی اندکی صبر کن . من باز میگردم

(خارج میشود)

رومئو : ای شب متبرک ، ای شب قدر ! بیم آن دارم که چون شباهنگام است

همه اینها رویائی بیش نباشد !

چه ، از آن خوشتر و شیرینتر است که راست تواند بود .

(ژولیت از نو بدرون می آید)

ژولیت : باز چند کلمه ، رومئوی عزیز و ایندفعه دیگر خدا حافظ

اگر تمایل عاشقانه تونجیبانه است

و منظورت زناشویی

فردا ، بوسیله کسی که نزدت روانه خواهم کرد

کلامی بمن بفرست و بگو کی و کجا خطبه عقد خوانده خواهد شد

و من آنگاه همه سرنوشت خود را دریای تو خواهم نهاد

و بدنبال تو ، ای سرور من ، بهر جا که بخواهی ، روان خواهم شد

... ولی اگر قصدنو مردانه نیست

از تو التماس میکنم که دست از تعقیب من بردار

ومرا باندوه خود واگذار

فردا قاصدی خواهم فرستاد .

رومئو : تازمانیکه روان من روینده است ...

ژولیت : (دایه او را می خواند)

هزار بار شب خوش .

رومئو : هزار بار تیره تر می نماید ، شبی که روشنی تورا از دست بدهد

عشق بطرف عشق می شتابد ، چون کودک دبستانی که از کتاب خود گریزان است

ولی عشق از عشق جدا می شود ، همانگونه که کودک با نگاه افسرده بدبستان میرود .

(دور می شود)

ژولیت : (به پنجره بازمیگردد)

برای صدای قوشبانی بقصد فراخواندن این قوش زیبا !

مرغ اسیر صدایش گرفته است و نمی تواند آوای بلند برآورد

و گرنه قفسی را که صدا در آن خفته است می شکافتم

واز فرط تکرار نام رومئوی خویش

صدای او را از صدای خود گرفته تر میکردم .

رومئو : این آرام جان من است که مرا بنام می خواند

صدای عاشقان چه طنین دلایز سمیننی در شب دارد

چون نرمترین نغمه ها که بگوش تواند رسید .

ژولیت : رومئو

رومئو : عزیز من !

ژولیت : فردا در کدامین ساعت به نزد تو بفرستم .

رومئو : در ساعت نهم .

ژولیت : تغافل نخواهم کرد ، تا آن ساعت گویا بیست سال راهست

فراموش کردم که چرا تورا باز خواندم .

رومئو : بگذار در اینجا بایستم تا آنرا بیاد آوری .

ژولیت : برای اینکه تو اینجا بمانی ، باز فراموش خواهم کرد

چه ، در یاد من همین باقی است که تا چه اندازه صحبت تورا دوست دارم .

رومئو : ومن اینجا باز می ایستم ، تا تو آنرا باز فراموش کنی

چه ، از یاد من رفته است که خانه دیگری جز اینجا توانم داشت .

ژولیت : صبح نزدیک است ، دلم میخواست که دور می شدی !

لیکن نه دور تر از آن مرفعی که اسیر کودکی بازیگر است

برهائی از دست خود اندکی امیدوارش میکند

ولی بارشته ابریشمیننی که برپای اوست

چون زندانی بینوائی که در قید و بند است

او را باز بطرف خود میکشد

از پس ماشقانه حسود آزادی اوست .

رومئو ، دلم میخواست ، رفك تو بودم

شیرین ، دل من نیز همین را میخواست

ولی تورا از فرط نوازش هلاک می کردم

شب خوش ، شب خوش ، جدائی اندوهی چنان شیرین است

که من تا بامداد بتوشب خوش خواهم گفت .

(خارج می شود)

رومئو ، برو که خواب در چشمانت بیارم و آرامش در سینه ات

ایکاش من آرامش و خواب بودم که در آنجا بنام بیارم

از اینجا بکلیه پدر روحانی خود میروم

تایاری او را طلب کنم و سعادت خود را بدو گویم . (۱)

(خارج می شود)

۱ - قسمتی از این قطعه را آقای دکتر لطفعلی صورتگر نیز در تاریخ ادبیات انگلیسی خود ترجمه کرده اند .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
گزل
رتال جان علوم انسانی

در هیچ دل اثر نکند سوز آه ما
از بیکی پناه باغوش برق برد
گفتند ترك ما همه یاران و خود نبود
بیهوده میکنیم شکایت ز جور چرخ
ره دور و ما غریب دیار و کسی ز مهر
دلرا فراغت از دو جهان در پناه کیست
بهزاد دانی ار تو زبان نگاه را
این خود نشانه ایست ز بخت سیاه ما
نا کرده جلوهای بگلستان گیاه ما
جز بیگناهی ایدل مسکین گناه ما
چون شد بلای خرمن ما برق آه ما
شمع هدایتی نفروزد براه ما
کانجا برد پناه دل بی پناه ما
راز دل شکسته بخوان از نگاه ما
گر مالشاه (ی.ا. بهزاد)